

نام کتاب: سرنوشت یک پایان

نویسنده: مبینا الهی - کاربر نودهشتیا

ژانر : عاشقانه - تراژدی

کتابخانه مجازی نودهشتیا

www.98iia.com



www.98iia.com
طراح : کوثریات



سرنوشت یک پایان

مبینا الہی



به نام خدا

شیر آب را باز می‌کنم. قطرات آب، یکی پس از دیگری بر روی سر و بدنم فرود می‌آیند. آب را بیشتر باز میکنم تا شاید شدت آب که شلاق وار بر تنم فرود می‌آیند؛ کمی آرامم کند. لرزش دندان‌ها و بدنم برابرم بی اهمیت است. با هر قطره که بر روی بدنم می‌ریزد به خود می‌لرزیم؛ اما آرامش بعد از این دوش آب سرد، ارزشش را دارد.

چشمم به آینه کوچک گوشه حمام می‌افتد. چشمان مشکی رنگم، در دریایی از خون غوطه‌ور است. ابروان گره خورده‌ام نشان از اعصابی به هم ریخته و مشوش می‌دهد. چه کسی می‌گوید، مرد گریه نمی‌کند؟! چه کسی این جمله بی منطق و ناعادلانه را در گوش ما کرده است؟! مگر یک مرد، دل ندارد، عاطفه ندارد، احساس ندارد؟ مگر یک مرد، چقدر می‌تواند تاب و تحمل داشته باشد؟! اگر گریه و بغض، مردانگی را از بین می‌برد؛ اکنون می‌خواهم مرد نباشم... آری، من مردی ضعیف هستم. من مردی هستم که دلش می‌خواهد گریه کند، ضجه بزند، بغضش را بشکند؛ اما... اما دارد!

چشمانم می‌سوزد. از بس این روزها، تحمل کرده‌ام تا بغضم نشکند.

گلویم درد می‌کند. نفسم تنگ است، نمی‌توانم نفس بکشم. دستی به گلویم می‌کشم تا راهی برای بلعیدن اکسیژن، باز شود. هوا را به شدت می‌بلعم. نفس می‌کشم؛ یکی پس از دیگری! گوشه حمام، زیر دوش آب می‌نشینم. تکیه ام را به دیوار سرد پشت سرم می‌دهم و از سرما به خود می‌لرزیم؛ اما مهم نیست! اکنون دیگر هیچ چیزی مهم نیست؛ حتی خودم! دستم را بالا می‌برم و شیر آب را می‌بندم. صدای چک چک آب، سکوت سنگین حمام را می‌شکند. دستی به چشمانم می‌کشم. عجیب خوابم می‌آید؛ اما نمی‌توانم... می‌ترسم بخوابم و آیلین صدایم بزند. می‌ترسم بخوابم و از نبودم، بترسد. می‌ترسم نیازم داشته باشد و نباشم. می‌ترسم بخوابم و بخوابد!

صدای ناله آیلین با چک چک آب مزین می‌شود. ناله اش در گوشم می‌پیچد و تا مغز و استخوانم نفوذ می‌کند. با صدای هر ناله دلم آتش می‌گیرد. دلم برای همه کسم می‌سوزد. دلم برای آن دختری، که روزی با زبان تند و تیزش، گره ابروانم را محکم تر می‌کرد، می‌سوزد. دلم تکه تکه می‌شود، برای دختری که روزی برای حمایتم مشت های پی در پی اش بر صورت آن از خدا بی‌خبران فرود می‌آمد. همان دختری که در باشگاه تکواندو، نامش سر زبان ها بود. آن دختر کجاست؟ آن دختر، همین تکه گوشت بی جان روی تخت است؟ آن دختر، همین دخترک ضعیف و ترسو اکنون است؟

آرام زمزمه می‌کنم: «نه؛ این آیلین نیست. نه!»

صدای ناله دردناکش، به گوشم می‌رسد.

+ پوریا؟!!

"جانم" ی زیر لبی می‌گویم، که حتی صدایش را خودم هم نمی‌شنوم. دوباره نامم را صدا می‌زند.

"یاعلی" می‌گویم و از جا بلند می‌شوم. دوش دو دقیقه ای می‌گیرم، حوله تن پوش را، به تن می‌کنم و

بیرون می‌آیم.

+ پوریا؟!!

سوار را به برق می‌زنم و می‌گویم: «جانم آیلین جان؟!!

+ کجایی؟!!

روشنش می‌کنم و مشغول خشک کردن موهایم می‌شوم. بلند تر از قبل می‌گویم: «الان میام.»

نگاهی به خود در آینه می‌کنم. چشمان سرخم حاکی از حال بدم است. سعی می‌کنم لبخندی بزنم، تا

مبادا آیلین بفهمد من هم مانند او ناامید هستم. هر چه نباشد؛ این روزها تکیه گاه بی پناهِش من

هستم.

وارد سالن پذیرایی می‌شوم. آیلین گوشه ای چمباته زده است و اشک هایش، صورت گل انداخته و

کوچکش را در برگرفته است. نگران، روبه‌رویش زانو می‌زنم و می‌گویم: «آیلین؛ چرا گریه می‌کنی؟»

نگاهی به صورتم می‌کند، با شتاب خودش را در آغوشم می‌اندازد و گریه را از سر می‌گیرد. ضجه‌ها و

صدای گریه بلندش، سکوت سنگین خانه را درهم می‌شکند. در بین هق هق هایش نامم را هجی

می‌کند و مشت های کوچک و ناتوانش، سینه ام را هدف گرفته است.

نمی‌دانم؛ شاید شمااتم می‌کند، که چرا تنهایم گذاشتم! شاید دعوایم می‌کند، که چرا به او خبر

نداده‌ام، به حمام می‌روم.

_ آیلین جان، عزیزم چرا گریه می‌کنی؟

هق هق هایش راحم را آزار می‌دهد. دست نوازش وارم را بر کمرش می‌کشم و می‌گویم: «عزیز دلم،

آروم باش آروم!»

کمی آرام می‌شود؛ اما باز هم هق هق می‌کند.

+ فکر کردم ... فکر کردم رفتی! تنهام ... گذاشتی.

خنده‌ای می‌کنم، بیشتر به خودم می‌فشارم و با صدایی که خنده در آن موج می‌زند؛ می‌گویم:

«دیوونه ای آیلین؟ من کی تنهات گذاشتم؟ گریه نکن جونم گریه نکن.»

چیزی نمی‌گوید و تنها به تکان دادن سری، اکتفا می‌کند. سرش را روی سینه ام می‌فشارم و دستی

به سرش می کشم. به شوخی، ضربه آرامی به سرش می زنم و می گویم: «کچل کچل کلاچه، روغن کله پاچه!»

سرش را جدا می کند، با اخم شیرین و ساختگی می گوید: «عه! خیلی هم کلم خوبه؛ مسخره نکن بچه پررو!»

می خندم و می گویم: «بر منکرش لعنت.»

تک خنده ای می کند و دوباره سرش را روی سینه ام می گذارد. دقایقی در سکوت سپری می شود. خنده های ظاهری، شوخی های بی مزه و الکی، خوشی های ساختگی و... همه و همه فقط یک دلیل دارند، آیلین... آیلین تنها دلیلی است، که وادارم می کند؛ حتی به تظاهر لبخند به لب داشته باشم و خودم را شاد نشان دهم. تنها دلیلی که امیدواریم به ماندنش است. امیدی که می دانم آخرش، ناامیدی است.

+ می گم.

نگاهش می کنم و با لبخند می گویم: «جانم؟»

+ یه جایی می شه بریم؟

_ کجا؟

چادر گلدار را بر سرش می اندازد. با این که نمی تواند درست چادر را جمع کند؛ اما خواستنی تر از قبل شده است. آن تکه پارچه سفید، مخلوط به گل های صورتی رنگی به صورت لاغر و رنگ پریده اش بخشیده است. مانند بچه ها دور خود می گردد و ذوق چادرش را می کند.

+ خوشگل شدم؟

لبخندی می زنم و می گویم: «خوشگل بودی، خوشگل تر شدی.»

با ذوق، مرسی می گوید و سرش را به زیر می اندازد. در تلاش است که روسری و چادرش را جمع کند؛ اما نمی تواند. جلو می روم و مانند یک پدر که دخترش را آماده می کند، روسری را روی سرش تنظیم می کنم و چادر را جلوتر می کشم. نگاهش روی صورتم است. چشمان طوسی رنگش در دریایی از آب شناور است. برق اشک را می بینم.

_ گریه کنی نمی‌بر...

دستش را به معنای سکوت بالا می‌آورد. آرام لب می‌زند: «حرف زن! بزار یه دل سیر نگات کنم.»

_ اینجا؟ وسط حیاط حرم؟ رفتیم خونه یه دل سیر نگام کن. بیا بریم.

انگار متوجه حرف هایم نمی‌شود و تنها غرق در نگاهم است. جوری نگاهم می‌کند، انگار آخرین

باری ست که مرا می‌بیند. کلافه نامش را صدا می‌زنم و می‌گویم: «بیا بریم.»

به خود می‌آید و هیچ نمی‌گوید. دست ظریفش را بین دستانم می‌گیرم و به طرف حرم راه می‌افتم.

_ اگه مشکلی پیش اومد، خبرم کن.

با زدن پلک عمیقی، حرفم را تایید می‌کند و وارد قسمت بانوان می‌شود. نفسم را به شدت بیرون

می‌دهم و خود نیز وارد می‌شوم. ضریح طلایی آرامشی را به وجودم تزریق می‌کند.

چگونه اینجا را به دست فراموشی سپرده بودم؟ چگونه این منبع آرامش را که روزگاری، جایگاه امنی

برای در امان بودن از مشکلاتم بود، فراموش کرده بودم؟! همان جایگاهی که آیلین را برای اولین بار

دیدم. نمی‌دانم چه شد؛ که غرق در خاطرات گذشته شدم.

~*~*~

به سمت ضریح خم شدم و آخرین نگاهم را روانه ضریح کردم. دل کندن از آقایم برایم سخت بود.

آهی کشیدم و برگشتم. ناگهان دختر جوانی با عجله به سینه ام برخورد کرد و باعث شد؛ هردویمان

به زمین بیفتیم.

_ چه خبرته؟

نگاه پر استرسی حواله ام کرد و گفت: «معذرت می‌خوام آقا. حواسم نبود» و بعد سریع از جای

برخاست و با دو، دور شد. از رفتار عجیبش اخمی کردم و بلند شدم. مشغول تکاندن خاک روی

شلوارم بودم، که با جای خالی کیف پولم مواجه شدم. با خود گفتم: «من که کیفم و برداشتم!»

ناگهان جرقه ای در ذهنم ایجاد شد؛ آن دختر!

اخم هایم را درهم کشیدم و به سمت در خروجی دویدم. نفس نفس زنان خارج شدم و با جمعیت

انبوهی روبه‌رو گشتم.

_ پیدات می‌کنم عوضی!

به سختی خودم را از بین جمعیت رد می‌کردم، که نگاهم روی دختری با لباس های کهنه افتاد. چادر

مچاله شده کنارش حکایت از همان دختری می‌داد، که کیفم را ربوده بود. آرام به سمتش رفتم.

_ به نظرت واسه این کارا، زیادی کوچولو نیستی؟!

از ترس در جا پرید؛ ولی برنگشت و دسته کیفش را محکم گرفت. دهان باز کردم، تا چیزی بگویم که دویدن را آغاز کرد. عصبی فریادی کشیدم، نام "دزد" را به زبان آوردم و شروع به دویدن کردم.

آنقدر فرز و سریع می‌دوی؛ که ناگهان در میان جمعیت انبوه پیاده رو گمش کردم. عصبی دستی میان موهایم کشیدم و زیر لب زمزمه کردم: «دزد کوچولو!»

از آن روز تا هفته‌ها بعد، دیگر آن "دزد کوچولوی ترسو" را ندیدم. شاید دست تقدیر آن بود، که باز هم او را در باشگاه تکواندوی خیریه جنوب شهر ببینم. شاید سرنوشت این گونه رقم زد، که او را در حالی که از درد به خود می‌پیچید؛ روی دستانم بلند کنم و به بیمارستان ببرم و یا شاید آن روزی که فهمیدم پدر و مادر ندارد و از سرطان مغز و استخوان رنج می‌برد و یا آن روزهایی که آنقدر دل‌باخته و شیفته آن دزد کوچولو شده بودم، که هر روز به باشگاه خیریه می‌رفتم و منتظر می‌ماندم تا سانس بانوان شود و او را ببینم. این‌ها به کنار؛ روز عروسی‌مان را بگو! روزی که آن دخترک در لباس سفیدش زیباتر از قبل بود و مانند تک ستاره‌ای در آسمان می‌درخشید.

~*~*~

+آقا؟ اون پلاستیک رو به من می‌دید؟

نگاهی به پسرک می‌اندازم، لبخند کج و معوجی می‌زنم و پلاستیک گوشه دیوار را به پسر می‌دهم. ممنونی می‌گوید و می‌رود. نگاهی به ساعت مچی‌ام می‌اندازم، دو ساعتی می‌گذرد. "یا علی" کنان برمی‌خیزم و بیرون می‌روم.

صدای فریاد یکی از زنان توجهم را جلب می‌کند. انبوهی از زنان و مردان در قسمت بانوان جمع شده‌اند. با یادآوری آیلین نگرانی تمام وجودم را در برمی‌گیرد.

به سرعت به سمت جمعیت می‌روم، با گفتن "ببخشید" ی عبور می‌کنم و به جسم نحیف آیلین، که در خون غوطه ور است، می‌رسم.

باورم نمی‌شود! آیلین، آیلین من، اکنون با چادری خون‌آلود و رنگی سفید روی زمین افتاده است.

فریاد می‌زنم: «آیلین!»

دستم را زیر زانوانش رد می‌کنم و دست دیگرم را به دور شانه‌هایش، حلقه می‌کنم و دوان دوان به سمت در خروجی می‌دوم...

~*~*~

دکتر از در خارج می‌شود. با عجله به سمتش می‌روم و می‌پرسم: «چی شد آقای دکتر؟»
تلخند دکتر، حکایت از خبری بدی‌ست؛ اما ناامید نمی‌شوم و منتظر به او چشم دوخته‌ام.
+متاسفم پسر جان!

ضربه آرامی به شانه ام می‌زند و می‌گوید: «غم آخرت باشه!»
دیگر صدای دکتر را نمی‌شنوم. "متاسفم" دکتر در مغزم پژواک می‌شود.
باور نمی‌کنم، باور نمی‌کنم دیگر آیلینم نیست! باور نمی‌کنم دیگر ندارمش!
بی توجه به دکتر، به پشت شیشه اتاق آیلین می‌روم.

پارچه سفید روی صورتش، امیدم را ناامید می‌کند. زانوانم سست است. توان این که روی دو پایم
بایستم را ندارم. شکستم، آری شکستم..
+ آقا؟ خوبی؟

روی دو زانو فرود آمده بودم و به اصوات نامفهومی که از دهان خارج می‌شود، گوش می‌دهم. دیوار
های سرد و سفید بیمارستان، به تنگنا انداختنم.

دیگر نفس ندارم. راه گلویم بسته است. دستی به کمرم می‌خورد و اجازه نفس کشیدن را می‌دهد.
نفسی که همراه با اولین دانه اشکم مزین می‌شود. اشک‌هایم سرتاسر صورتم را در برگرفته‌اند.
فریاد "آیلین" گفتن در فضا می‌پیچد. دیگر تمام شد؛ همه چیز تمام شد، آیلین رفت و من ...

پایان...

asal_deshvin ویراستار:

گرافیست : هانیه دانیال

جهت دانلود رمان های بیشتر و عضویت در انجمن به آدرس www.98iia.com مراجعه کنید.

